



دو شعر از جعفر کوش آبادی

گل سرخ و خورشید

سهم من دستی هست و قلمی
سهم من، دامنی از بذر زمخت کلمات
تا در این پاییز دلتانگی
برزگروار بیفشنام بذرم را بر دفتر خاک
می روم در دل باغ
می زنم بیله را به زمین
و ورق می زنم آهسته در تاریکی
خاک سرما زده را
و صعیمانه بر هر ورقش
می نویسم دانه
می نویسم گل سرخ
می نویسم خورشید.
(از کتاب چهار شقاب)

بیداری

درگیر بود خلق
با خوت و پرت زندگی خویش
با آسمان
این خوش تراش آبی سرپوش
بر ظلم جابران

از لا به لای پیچک شب سر نمی کشید
تا بتنگرد که غول جهان خواره در خلا
با او چه می کند.

روزی هزار بار
با آنکه طعم زندگی تلخ می چشید
هر گز

بر لوحة خیال
طرحی برای جنبش و طفیان نمی کشید
کویی نمی شنید
بانگ زمانه را

در کوچه های در به دری، بی تفاوتی
می خواند کوچه بافی و آرام می گذشت

یک مشت لاشخور
سرمست خون خلق

بر آسمان زندگی اش چرخ می زند
آن یک، در اوج خلسخ خود کوش می بُرید
این یک، برای جرم عبث دست می شکست
یا تار جان بی گنه را آفتابکی
در بزم شومشان به سراپرده می گست.

مردم، ولی
با یک «ولش کن ای بابا»
«این بود قسمتم»

حکم تباہی اسف انگیز خویش را
انگشت می زند
و در مساجد، خانقاہ ها
کویی که بر جنازه مردانگی و خشم
با هم نماز می خواندند.

کاهی کنار گوشة این مُلک سوخته
می بست گر که خنچه، گل آفتابکی
آن خنچه نحیف
در کنج سایه های نفس گیر حبس شان
رخساره زرد کرده و بر خاک می افتاد
در خانه های فقر
باری به هر جهت
می گشت زندگی
خلق خدا فجایع دیوانه وار را
می دید و دم نمی زد و خاموش می نشست

بکذار و بگذریم
با عرض معرفت

گل کرد صحبتیم

رم داد یادها

اسپ کلام را

تلخابه کرد شربت شیرین جام را

امرون، روز دیگر و اوضاع دیگری سست

آن زن که در حفاظ

مانند شاخ نرگس مخمور می گذشت

اینک

چتر شکوفه همه اندیشه های سرخ
بر سر کشیده است
نگردا آفرید» پنهان پیکار شهر ماست
در صحنه نبرد
کاهی اسیر در قفس حبس هایشان
کاهی بدل به لاله خون است روی خاک
گرزند او اگر
در بند او فتاد
دیگر به فک نذر و نیاز زنانه نیست
گریاد می کشد
موی دماغ می شود و تیغ آبدار

تنها من و توییم

درگیر خودنگایی و درگیر حرف ها
باد است حرف ها
بنگر به شهرمان
میدان شوش و غار
در فقر و در فلاکت اندوهبارشان
تا نقطه تلاقوی و پیووند می رستند.
امروز خلق ما
بر تیغ جابران
گردن نمی نهد
جانش به لب رسیده و با چوب و با چماق
در کوچه های قم
در کوچه های ابری تبریز
پیکار می کند.

در کوچه می کشد و گشته می شود
زندان خم می است که در جوش آمده است.

ای مرد دانش و هنر ای صاحب قلم
هر کوره راه خاکی و هر شاهراه نکر
این جا قدم به قله پیووند می نهد
بر سینه می زنی تو اگر سنگ خلق را
دست مرا بگیر
دستت به من بده

(از کتاب سفر با صدایها)





فرح

اگر بدانم
تو بر می گردی
نهایی دریجه ام را
رو به روی ماہ
خواهم بست
و تا همیشه
رو به روی هلال ماهت
خواهم نشست

طرح

از درخت پرسیدم
از چه اندوه‌گینی
کفت:
از اینکه از من
دسته تبری را
ساخته‌اند!

مرگ عشق

اینک عشق
در تابوت سرده و بی جان جهان
با چشم اندازی اش آرمیده
و مجذون بی غیرت ترین مرده است
من مجبورم
شاعر یاغی این جهان باشم.

خالد بازیزیدی (دلیر)

دو شعر از مازیار اوپیانی نیا

هنگام نبودن

سراسر شب
کفش های خالی ات
مرا نگاه می کنند
و دست های تو
در آستانه رویایم
تاب می خورند.

صبح

هنگام نبودن
به پرندگان عشق می ورزم
به باد
که بوسه سهیکین اش
گونه را می سوزاند.

لشته

دلم
میان زمین خشک و آسمان خیس.
در چشم هایم اشکی نیست
باد
ستون دوریست دود را
به همراه می برد.

سیر و قایع

پرتوی مایل نوری
در ستون غبار
پرسه می زند
و رخت آویز
به هیج اشاره می کند

در سکوت محض

سیبی درشت
از سبد
به زیر میز می خلت.
از پنجره
بیرون رانگاه می کنم
از تو خیری نیست.
از لکر پلاسیدن
وحشت زده
فریاد می کشم.

شعر چاپ نشده‌ای از عباس صفاری

معجزه در باران

در باران نم نم لندن
زیر چتر صورتی ات آتشب
شبیه دریا دلی شده بودی
که حاضر است یخ‌خرب
در پی رؤیای باد برد اش
تا سواحل نقره‌ای ماه پارو بزند
و او
بر شیروانی خیس این دنیا
دیگر نمی خواست کبوتر نامه رسانی باشد
که کاغذ آشته به اشکی
بر ساق نازک پایش تا ابد
نا خوانده بماند

در آن خلوت از خود بی خود
مه نبود پیش از آن
تو کجا بوده ای
و او چه کرده است
تورا خیال خام
کنار کدام خرمد رند
خوابانده است
و او در پشه بند بی ستاره اش
خواب کدام زیبای خود شیفته رامی دیده است
مه

بارانی بود
که همپای شما نم نمک می آمد
و لحظه مبارکی که پی بردید
هزار سال است همیگر را می شناسید
و سابقه هزار ساله
در شهری که سگ صاحبش را نمی شناسد
هیچ دست کمی
از معجزه نداشت

